

## Donkey Child

 Lindiwe Matshikiza

 Meghan Judge

 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

 3

 دری prs / English en

آن دختر کوچک بود که اول آن شکل مرکیله را از فاصله ی دور دید.

...

It was a little girl who first saw the mysterious shape in the distance.

وقتی که شکل نزدیکتر شد، او دید که آن یک زن بزرگبار سنگین است.

...

As the shape moved closer, she saw that it was a heavily pregnant woman.

دختر کوچک به شرمنده گی، اه شجده نه، به آن زن نزدیک شد. خانواده ی آن دختر کوچک تصمیم گرفتند که “هید او را پیش خود نگه داریم. ه از او و کودکش مراقبت خواهیم کرد.”

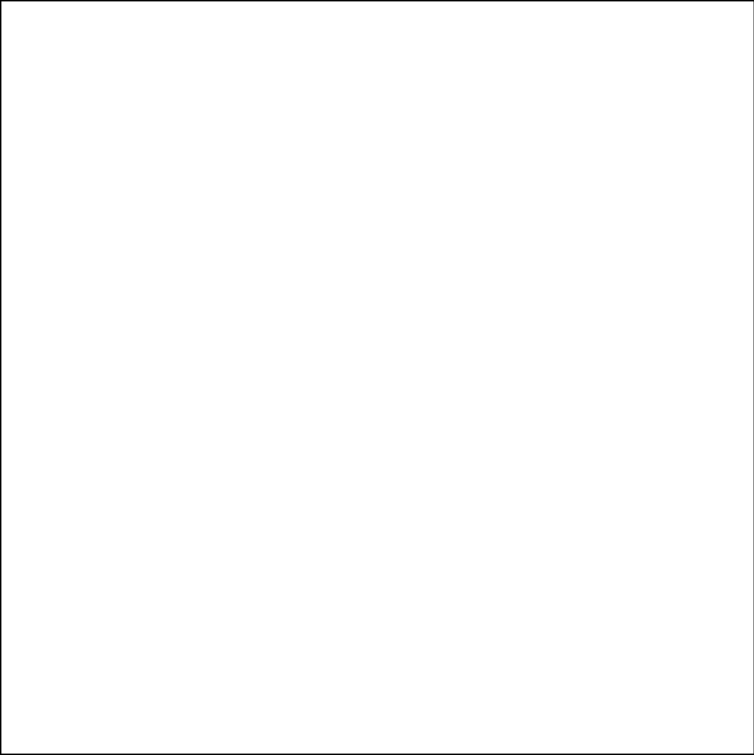
...

Shy but brave, the little girl moved nearer to the woman. “We must keep her with us,” the little girl’s people decided. “We’ll keep her and her child safe.”

کودک به دنی می آمد. “فندر بده!” “پتو بیورید!” “آب!” “فندااااااااار بده!”  
“

...

The child was soon on its way. “Push!” “Bring  
blankets!” “Water!” “Puuuuusssshhh!!!”



ولی وقتی آن‌ه کودک را دیدند، همگی از تعجب به عقب پریدند. “یک خرا؟”

...

But when they saw the baby, everyone jumped back in shock. “A donkey?!”

همگی شروع به بحث کردند. عده‌ای گفتند: “قرار گذاشته بودیم که از  
هذر و نوزاد او مراقبت کنیم، و سر قولا خواهیم هذند.” اه دیگران گفتند  
که “این ه برایهن بدچنسی می آورند!”

...

Everyone began to argue. “We said we would keep  
mother and child safe, and that’s what we’ll do,”  
said some. “But they will bring us bad luck!” said  
others.

بدبراین آن زن دوباره خودش را تنها یافت. او پیش خودش فکر کرد که بد  
این بچه‌ی عجیب و غریب چه می‌تواند بکند. او فکر کرد که بد خودش  
چه کند.

...

And so the woman found herself alone again. She  
wondered what to do with this awkward child. She  
wondered what to do with herself.



او در آخر او مجبور شد بپذیرد که آن خر، کودک خود اوست و او هدرش  
است.

...

But finally she had to accept that he was her child  
and she was his mother.

خدا اگر کودک هه نقدر كوچك مي دهند همه چيز مي توانست متفاوت باشد. اها، آن كره خر بزرگ و بزرگتر شده اينكه ديگر نمي توانست روي كمر هدرش بگيرد و اينكه خيلي تلاش مي كرد نمي توانست هندن يك انسان عمل كند. هدرش اغلب خسته و درهنده بود. بعضي وقتها او را مجبور مي كرد كه گرهبي انجام دهد كه مخصوص حيوانات است.

...

Now, if the child had stayed that same, small size, everything might have been different. But the donkey child grew and grew until he could no longer fit on his mother's back. And no matter how hard he tried, he could not behave like a human being. His mother was often tired and frustrated. Sometimes she made him do work meant for animals.

احساس سردرگمی و عصبانیت در درون خر به وجود آمد. او نه می توانست این گر را انجام بدهد و نه آن گر را. او نه می توانست دهند انهن بشد و نه دهند حیوان. او به حدی عصبانی شد که یک روز هدرش را بگد زد و به زمین انداخت.

...

Confusion and anger built up inside Donkey. He couldn't do this and he couldn't do that. He couldn't be like this and he couldn't be like that. He became so angry that, one day, he kicked his mother to the ground.

خرشديدا احساس پشيمنی کرد. او شروع به فرار کرد و تا جایی که می توانست سريغ دور شد.

...

Donkey was filled with shame. He started to run away as far and fast as he could.

زهنی که دویدن را متوقف کرد، شب شده بود، و خر گم شده بود.  
“عرعر؟” در تاریکی به آرامی زمزمه می کرد، “عرعر؟” صدای عرعرش  
انعکس داشت. او تنها بود. در یک چقری سخت دور خودش پیچید، او به  
یک خواب عمیق و آزاردهنده رفت.

...

By the time he stopped running, it was night, and  
Donkey was lost. “Hee haw?” he whispered to the  
darkness. “Hee Haw?” it echoed back. He was alone.  
Curling himself into a tight ball, he fell into a deep  
and troubled sleep.

زهنی که خر بیدار شد، دید که یک مرد عجیب و غریب مسن به او خیره شده است. او در چشهن او نگاه کرد و ذره‌ای احساس امیدواری کرد.

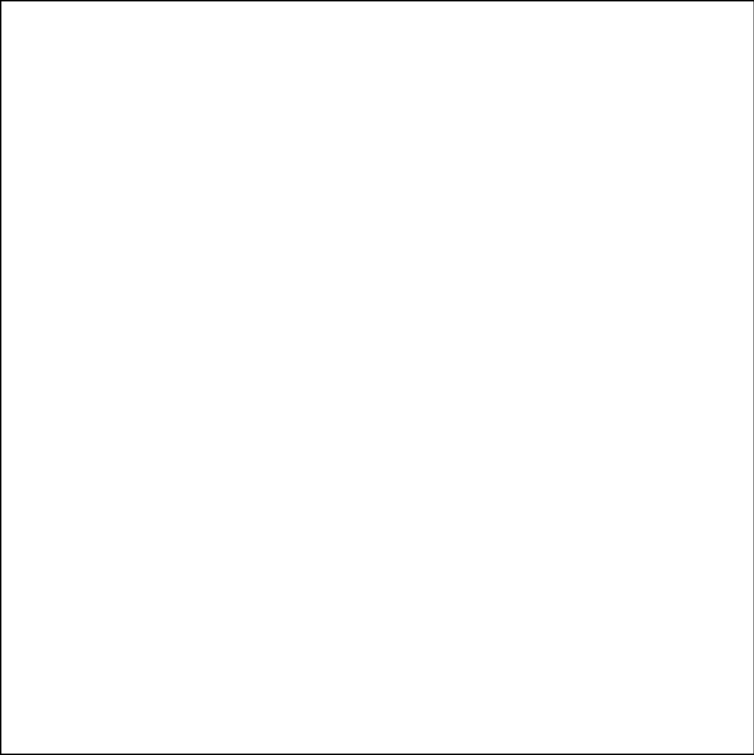
...

Donkey woke up to find a strange old man staring down at him. He looked into the old man's eyes and started to feel a twinkle of hope.

خر رفت که در آن مرد مسن زنده گی کند. او به خرید داد که چگونه به  
بھی زنده گی خود ادامه دهد. خر به حرفھی او گوش داد و از او یاد  
گرفت و همین طور مرد مسن. آنھ به یکدیگر کمک می کردند و در هم  
می خندیدند.

...

Donkey went to stay with the old man, who taught him many different ways to survive. Donkey listened and learned, and so did the old man. They helped each other, and they laughed together.



یک روز صبح، مرد مسن از خر خواست که او را به بالای کوه ببرد.

...

One morning, the old man asked Donkey to carry him to the top of a mountain.



بر فراز قلہی کوه در مین ابرہ، آنہ به خواب رفتند. خر خواب دید کہ  
ہدرش مریض است واو را صدا میزند و وقتی کہ او بیدار شد...

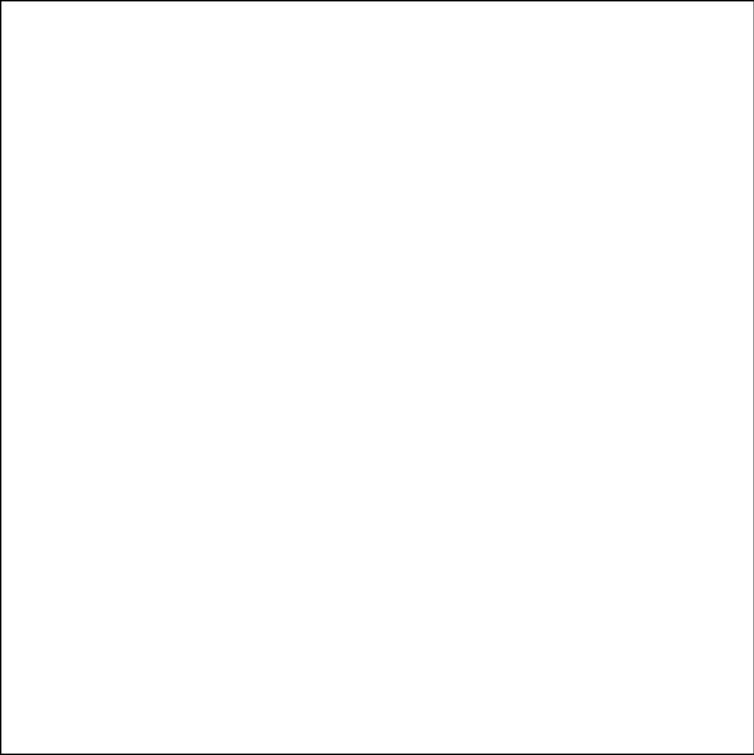
...

High up amongst the clouds they fell asleep.  
Donkey dreamed that his mother was sick and  
calling to him. And when he woke up...

ابرھ به همراه دوستش، آن مرد مسن، ڈپدید شده بودند.

...

... the clouds had disappeared along with his friend,  
the old man.



خر نهیڈ متوجه شد کہ بید چه گری انجام دهد.

...

Donkey finally knew what to do.

خره‌درش را پیدا کرد، تنه و دره‌تم از دست دادن فرزندش. آن‌ه به مدت طولانی به هم خیره شدند. و سپس خیلی محکم همدیگر را در آغوش گرفتند.

...

Donkey found his mother, alone and mourning her lost child. They stared at each other for a long time. And then hugged each other very hard.

کره خر و هدرش به هم بزرگ شدند و راه های زیادی را برای کار هم  
زنده گی کردن پیدا کردند. کم کم، همه ی اطرافینتین، دیگر خانواده ه در  
آنجا شروع به زنده گی کردند.

...

The donkey child and his mother have grown  
together and found many ways of living side by  
side. Slowly, all around them, other families have  
started to settle.



# Global Storybooks


[globalstorybooks.net](http://globalstorybooks.net)

کره خر

## Donkey Child

 Lindiwe Matshikiza

 Meghan Judge

 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library) (prs)

